

همه‌چیز برای خوشبخت بودن

در حقیقت، اگر آرایشگاهم را عوض نکرده بودم، هیچ‌چیز رخ نمی‌داد.
شاید اگر به‌حاطر رفتار جنون‌آمیز استیسی^۱ پس از بازگشت از
تعطیلات این‌قدر تحت تأثیر قرار نگرفته بودم، زندگی‌ام آسوده و با
ظاهر خوشبخت خود ادامه می‌یافتد. او پاک عوض شده بودا موهای
کوتاه‌شده‌اش او را از یک زن بورزوای میان‌سال از پا درآمده به‌حاطر
سر و کله زدن با چهار فرزند، به ذنی زیبا، بلوند با تیپ اسپرت و
پرجنب و جوش تبدیل کرده بود. لحظه‌ای به او مظنون شدم که شاید
موهایش را برای منحرف کردن حواس دیگران از یک جای عمل
جراحی زیبایی موفق، کوتاه کرده – این کاری است که تمامی دوستانم
پس از انجام یک عمل لیفتینگ انجام می‌دهند – اما وقتی چهره‌اش را
به‌دقت وارسی کردم متوجه شدم هیچ عمل جراحی انجام نداده و
منقاد شدم آرایشگر ایده‌آلش را پیدا کرده.

«ایده‌آل، عزیزم، ایده‌آل! خیابون ویکتور هوگو، آتلیه‌ی سرخس.
آره، درباره‌ی اون با من صحبت کرده بودن، اما می‌دونی، قضیه‌ی

آرایشگرها مون هم مثل قضیه‌ی شوهرها مونه: ما در عرض چندین سال
متقاعد می‌شیم که بهترین شون رو مال خودمون کردیم!

در حالی که جلو خودم را می‌گرفتم تا دریاره‌ی چرنید بودن نام
آرایشگاه حرفی به زیان نیاورم، متوجه شدم باید از طرف او سراغ
آرایشگری به نام دانیلا را بگیرم: «یه نابغه‌ست عزیزم، یه نابغه‌ی واقعی!»
همان شب، آینده‌ی در حال زیر و زیر شدن را با سامونل در میان
گذاشت: «فکر می‌کنم همین زودی‌ها آرایشگاه‌ها رو عوض می‌کنم.»
او که غافلگیر شده بود، چند ثانیه‌ای مرا برانداز کرد: «چرا؟
به‌نظرم چهره‌ی تو خیلی خوبه.»

«او، تو... تو همیشه راضی هستی، تو هیچ وقت از من ایراد نمی‌گیری.»
«می‌تونی منو به‌خاطر این که بی‌فید و شرط مطیع‌ام سرزنش کنی...
اما تو از چه چیز خودت راضی نیستی؟»
«هیچی. دلم می‌خواهد عوض بشم...»

او با احتباط حرف‌هایم را به‌خاطر سپرد، انگار این جمله‌ها در آن
سوی پوچی خود، از افکاری عمیق‌تر پرده بر می‌داشت. این نگاه تیزبین
مرا واداشت موضوع صحبتم را تغییر بدhem و بعد، اتفاق را ترک کنم.
دلم نمی‌خواست با کنجکاوی و تیزبینی اش راز خود را آشکار کنم. اگر
خن اصلی همسرم نهایت توجیهی است که به من دارد، گاهی اوقات
این توجه بر دوشم سنگینی می‌کند: کوتاه‌ترین حرفی که به زیان
می‌آورم، مورد کنکاش، تجزیه و تحلیل و رمزگشایی قرار می‌گیرد، تا
آن‌جا که اغلب، محض شوخی، با دوستانم این‌طور درد دل می‌کنم که
احساس می‌کنم با روانکاریم ازدواج کرده‌ام.

آن‌ها به من جواب می‌دهند: «تو هم همه‌ش بنا! شما پول دارین،
اون زیباست، باهوش‌هه، تو رو دوست داره و به تمام حرفات گوش
می‌ده! دیگه چی می‌خوای؟ چند تا بچه؟»

«نه، هنوز نه.»

«خوب، تو برای خوشبختی، همه‌چی داری.»

«همه‌چی برای خوشبخت بودن.» آیا جمله‌ای وجود دارد که آن را بیش تر بشنوم؟ آیا مردم این جمله را در گفت و گو با سایرین نیز به کار می‌برند یا آن را فقط برای من نگه داشته‌اند؟ به محض این‌که با لحنی که اندکی آزادی در آن است، احساسات خود را بیان می‌کنم، با تغییر کنایی چهره‌ها رویه‌رو می‌شوم: «تو همه‌چی برای خوشبخت شدن داری.» احساس می‌کنم آن‌ها سرم فریاد می‌کشند: «ساكت شو، تو حق شکایت نداری.» و بعد دیگر گوش کسی به حرف‌هایم بدھکار نیست. با این‌همه، من نیت شکایت ندارم، فقط سعی می‌کنم با دقت - و البته شوخی - فهرستی از نارضایتی‌هایم را بر زبان بیاورم... شاید این به خاطر صدایم باشد که به مادرم شبیه است، به چیزی مرطوب، نالان؛ و این احساس را به شنونده متقل می‌کند که شکوه می‌کنم! یا شاید وضعیت ثروت موروثی و همسر ایده‌آل، کوچک‌ترین ظاهر به نارضائی و حس حقارت را در جمع، برای من منوع می‌کند! یکی دو بار ترسیدم که مبادا رازی که پنهان می‌کنم، ناخواسته در جملاتم جاری شود، اما این نرس فقط به یک لرزش کوچک انجامید. زیرا من کاملاً مطمئن‌ام که به‌نحو احسن بر خودم کترل دارم. جز سامونل و خودم - و البته چند متخصص که به حکم قوانین حرف‌های ملزم به رازنگهداری هستند - همه از این موضوع بی‌خبرند.

بنابراین به آتلیه‌ی سرخس در خیابان ویکتور هوگو رفتم. آن‌جا، فقط با به یاد آوردن معجزه‌ی صورت‌گرفته روی استیسی بود که باعث شد استقبال تحمیلی آن‌ها را تحمل کنم. چند راهبه‌ی ملبس به بلوزهای سفید، مرا با سؤالات خود درباره‌ی وضعیت سلامت، تغذیه، فعالیت‌های ورزشی و تاریخچه‌ی موهایم به ستوه آوردند تا پرونده‌ی

سرخسی‌ام^۱ را علّم کنند. به دنبال آن، ده دقیقه مرا در میان کوسن‌های هندی و یک جوشانده از گیاهانی که بوی فصله‌ی گاو می‌داد، رها کردند و پس، نزد دانیلا فرستادند که پیروزمندانه به من خبر داد خیلی زود به وضعیت من خواهد پرداخت. گویی پس از بک امتحان موقبیت‌آمیز، مرا در فرقه‌شان می‌پذیرف. بدتر از آن، این بود که حس می‌کردم مجبورم از او تشکر کنم. به طبقه‌ی بالا رفتیم و وارد سالنی شدیم که با خطوط ساده و ناب آراسته شده بود و دکور آن این‌طور فریاد می‌کرد: «توجه! من از حکمت هزار ساله‌ی هند الهام گرفته شده‌ام.» آن‌جا، لشکری از راهبه‌های پابرهنه مراقبت‌های خود را معطوف سایرین می‌کردند: مانیکور، پدیکور، ماساژ.

همین‌طور که به پیراهن سفید دانیلا نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم آیا نوع لباس او لازمه‌ی آرایشگری است یا نه، او با دقت مرا برانداز کرد و تصمیم خود را گرفت: «موهاتون رو کوتاه می‌کنم، بعد به رنساز تیره انجام می‌دم و اون‌ها رو سمت راست حابی کوتاه می‌کنم و سمت چپ رو پوش می‌دم: یه عدم تقارن کامل. شما بهش نیاز دارین، و گرنه چهره‌ی بهشت منظم‌تون تو چارچوب موها زندانی می‌شه. باید زیبایی شما رو آزاد کرد. به یه کم آزادی نیاز دارین، خیلی سریع، به یه کم عدم تقارن و پیش‌بینی‌پذیری.^۲

در پاسخ، تبسمی کردم، اما جرئت نداشتم روراست باشم، و گرنه طرف می‌بایست به خاطر تردید من کلی معطل می‌شد. من از تمام افرادی که درست به هدف می‌زنند، متفرق، تمامی کسانی که تا حدی به راز من نزدیک می‌شوند که آن را حدس می‌زنند. با این حال، بهتر بود این ملاحظات را کنار می‌گذاشتم و از این آرایشگر برای به دست آوردن ظاهری که به من کمک می‌کرد رازم را پنهان کنم، بهره می‌بردم. برای دل‌گرمی دادن به او گفتم: «پیش به سوی ماجراجویی!»

«می خواین طی این زمان، یکی دیگه به ناخن هاتون هم برسه؟
با کمال میل.»

و همانجا بود که تقدیر رقم خورد. او زنی به نام ناتالی را صدا
زد که داشت محصولات آرایشی روی قفسه های شیشه ای را مرتب
می کرد؛ اما زن وقتی مرا دید، چیزی را که در دست داشت رها کرد.
سر و صدای شیشه های خردشده، دانیلا را موآلود را برآشافت.
ناتالی عذر خواست و روی زمین پهن شد تا خرد ها را جمع و سر
هم بندی کند.

دانیلا برای این که این اتفاق را بی اهمیت جلوه دهد، به شوخی
گفت: «نمی دونستم این قدر روش تأثیر می ذارم.»
با حرکت سر، حرف او را تأیید کردم اما فریب او را نخوردم: من
ترس شدید و ناگهانی ناتالی را مثل وزش بادی تند بر گونه ام حس
کرده بودم. این نگاه من بود که او را ترسانده بود. چرا؟ احساس
نمی کردم او را قبلًا جایی دیده ام؟

من برای به خاطر سپردن چهره ها، استعداد خاصی دارم، با
این همه، شروع کردم به گشتن در میان خاطراتم.

وقتی زن بلند شد، دانیلا با صدایی که از حرص، ملايم شده بود
به او گفت: «خب، ناتالی، حالا خانم و من مستظر شما هستیم.»

زن دوباره درحالی که دستانش را در هم پیچ و تاب می داد، رنگ
باخت: «من... من... من حالم خوب نیست دانیلا.»

دانیلا چند لحظه مرا تنها گذاشت و با او به رختکن رفت. چند
لحظه بعد، به طرف من آمد؛ کارمند دیگری همراه او بود.

«شکیرا^۱ به کار شما رسیدگی می کنه.»

«ناتالی مریضه؟»

او با حالتی تحقیرآمیز نسبت به تمامی کارمندان خود و خلق و خوی درکنایپر آنها، حرفم را این طور تأیید کرد: «نمی‌دونم، زن عجیبیه». او که خود متوجه لحن تحقیرآمیز خود شده بود، دوباره کترول خود را به دست آورد و بعد به گفت و گو حال و هوایی جذاب داد. هنگام خروج از آتلیه‌ی سرخس، چاره‌ای جز تأیید این مطلب نداشتم که استیسی حق داشت: این دانیلا نابغه‌ی استفاده از قیچی و رنگ بود. پشت ویترین هر فروشگاهی می‌ایستادم تا تصویر خود را در آینه ببینم، زنی ناشناس و زیبا با چهره‌ای متبسم می‌دیدم که به شدت ازش خوشم می‌آمد.

نفس ساموئل با دیدن من در سالن خانه، بند آمد. در واقع، من به ساعت ورودم به منزل نوجه کرده و با تأخیر به خانه رسیده بودم. نه فقط بی‌آنکه از من چشم بردارد به تھین چهره‌ام پرداخت، بلکه مرا به مزون بلاش،^۱ رستوران مورد علاقه‌ام، برد تا شبی متفاوت را تجربه کتیم.

این‌همه شادی، بر اتفاق دیدن مانیکورکار و حشمت‌زاده پیشی گرفته بود؛ اما در حقیقت، من برای بازگشت به آتلیه‌ی سرخس متظر نشدم دوباره به خدمات آرایشگری نیاز پیدا کنم. تصمیم گرفتم از سایر خدماتی که در آنجا ارائه می‌شد بهره‌مند شوم؛ و این اتفاق دوباره تکرار شد.

سه بار ناتالی با دیدن من بهم ریخت و اوضاع را طوری نرتیب داد تا به من نزدیک نشود. از ارائه خدمات یا سلام کردن به من اجتناب می‌کرد و هر بار، در اتاق پشت سالن پناه می‌گرفت. رفتار او آن‌قدر مرا منعجب کرده بود که دست آخر موضوع برایم

جالب شد. این زن که مثل من می‌بایست چهل سالی داشته باشد، رفتاری نر و فرز، اندامی ظریف، بازویانی لاغر، دستانی بلند و قوی داشت. او در حالی که سرش پایین بود، زانو زد تا باشد و حدت به کارش برسد. زن حقارت را تجربه می‌کرد. با این‌که در مدد و رشته‌ای دیگر کار می‌کرد، مانند سایر همکارانش، خود را با یک وزیر تشریفات اشتباه نگرفته بود، بلکه حالتی شبیه یک خدمتکار وظیفه‌شناس، ساكت، و تقریباً بردۀ‌ها داشت... اگر از من فرار نکرده بود، حتاً می‌توانستم ادعا کنم حالتی بسیار مهربان داشت... من که تمامی زوایای حافظه‌ام را زیر و رو کرده بودم، مطمئن شده بودم که ما هرگز یک دیگر را ندیده‌ایم. البته نمی‌توانستم به خود مظنون باشم که کوچک‌ترین شکت حرفه‌ای نصیب او کرده باشم چون در مؤسسه‌ی هنرهای زیبایی، که اداره می‌کنم، متصدی استخدام نیستم.

طی چند جلسه، دلیل ترس او را حدس زدم: زن به‌خصوص از این وحشت داشت که من متوجه او باشم. در حقیقت، او در قبال من نه نفرت، نه کینه‌ای از خود نشان نمی‌داد. فقط به‌محض این‌که پا در آن سالن می‌گذاشتم، آرزو می‌کرد به موجودی نامریی تبدیل شود. بنابراین من جز او کسی را نمی‌دیدم. دست آخر به این نتیجه رسیدم که او رازی را از من پنهان می‌کند. من که خود متخصص پنهان‌کاری بودم، از قضاوت اطمینان داشتم.

به این ترتیب بود که آن کار جبران‌ناپذیر را مرتکب شدم: او را دنبال کردم.

پشت کرگره‌ی مقاوه‌ی مجاور آنلیه‌ی سرخس ایستادم، کلامی به سر داشتم و عینک دوری بزرگی چهره‌ام را پنهان کرده بود. مراقب خروج کارمندان بودم. همین‌طور که متظر بودم، ناتالی به سرعت از همکارانش خدا حافظی کرد، و تنها، از پله‌های مترو پایین رفت.

من خوشحال از پیش‌بینی وضعیت و تهیه‌ی بلیت، پشت سر او، با عجله وارد ایستگاه مترو شدم.

نه در قطار و نه هنگام تعویض خط، زن متوجه من نشد، چون به خوبی بلد بودم حفظ ظاهر کنم، البته شلوغی آن‌جا هم به من کمک می‌کرد. حرکت پر تکان قطار و کله‌پاشدن در میان مسافرین اوضاع را به نظرم نامعقول و سرگرم کننده می‌نمود. من در زندگی هرگز دنبال یک مرد راه نیفتاده بودم، دنبال یک زن که دیگر واضح بود! قلبم نزدیک بود از حرکت بایت‌د؛ همان حالتی که در کودکی، هنگامی که بک بازی جدید را امتحان می‌کردم به من دست می‌داد.

زن در میدان ایتالیا پیاده شد و به یک مجتمع تجاری رفت. آن‌جا چندین بار ترسیدم با او رویرو شوم، چون او که طبیعتاً به این محل عادت داشت، به سرعت مواد لازم خود را برای شام شب می‌خرید، بی‌آن‌که در یافتن محل مناسب مشکلی داشته باشد؛ در وسائل حمل و نقل عمومی هم وضعیت به همین گونه بود. سرانجام زن با چند ساک در دست، وارد خیابان‌های باریک بوتوکی^۱ شد، محله‌ی مردمی تشکیل شده از خانه‌های محقر کارگری، که بیشتر محله‌ای طفیانگر بود؛ یک قرن پیش، طبقه‌ی زحمتکش و بی‌پساعت در آن‌جا جمع می‌شد، طبقه‌ی واگذاشته به حال خود، دور از مرکز، و رانده شده به سمت مرزهای پایتخت. حالا بورژواهای نوین، این خانه‌ها را به قیمت بالا خریداری می‌کردند تا با این پول، بهای احساس مالکیت یک هتل مخصوص را در قلب پاریس بپردازند. آیا ممکن بود یک کارمند ساده در این محل زندگی کند؟ زن با گذشتן از کوچه‌های مسکونی و پُر گل و ورود به ناحیه‌ی کارگرنشین خیالم را راحت کرد. چند انبار،

کارخانه، زمین‌هایی که آهن قراضه در آن‌ها انباشته شده بود. زن از یک در بزرگ با تخته‌های رنگ و رو رفته گذشت و با شتاب به انتهای محوطه‌ی یک خانه‌ی قدیمی کوچک و خاکستری با کرکره‌های کهنه وارد شد. همین‌جا به انتهای تحقیق رسیدم. اگرچه خوب سرگرم شده بودم، اما از هیچ‌چیز سر در نیاورده بودم. دیگر چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ روی زنگ‌ها نام شش مستأجر ساکن آن خانه و ابارهای آن را خواندم. هیچ‌یک چیزی را در ذهنم تداعی نمی‌کرد. فقط سرسری موفق شدم نام یک هنرپیشه‌ی بدل مشهور را بخوانم. به یاد آوردم گزارشی از او دیده بودم که در همین محوطه تهیه شده بود و از مهارت‌های او پرده بر می‌داشت.

و بعد؟

پیشرفت زیادی نداشت. با این‌که ادامه‌ی بازی به مذاقام خوش آمده بود. هیچ ثمره‌ای نداشت. هنوز نمی‌دانم به چه دلیلی این زن از حضور من می‌ترسد.

از راهی که آمده بودم بر می‌گشتم، که ناگهان چیزی دیدم که مرا مجبور کرد برای این‌که نیفتم به دیوار تکیه بدهم. آیا ممکن بود؟ من دیوانه نشده بودم؟

چشمانم را بستم و آن‌ها را دوباره باز کردم. انگار می‌خواستم توهمند را که تصوراتم فصد داشتند آن را روی لوح مغزم حک کنند، پاک کنم. خم شدم. برای بار دوم به اندامی نگاه کردم که با شتاب از خیابان می‌گذشت. آری. خودش بود. من سامونل را دیده بودم.

سامونل، هم‌رم، اما بیست سال جوان‌تر...

مرد جوان با بی‌قیدی، راه سراییب را زیر پا می‌گذشت. یک کارتابل پر از کتاب و یک ساک ورزشی پشتش بود. یک واکمن هم در گوشش وزوز می‌کرد و موسیقی آن راه رفتن او را متعادل می‌کرد. پسر

از برابر م گذشت. تبسمی مذدبانه تحويل ام داد. از حیاط رد شد و وارد خانه‌ی ناتالی شد.

چندین دقیقه طول کشید تا توانستم حرکت کنم. مغزم بلا فاصله موضوع را فهمید، اگرچه بخشی در من مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست پذیرد. آنچه کمکام می‌کرد حقیقت را نایید کنم این بود که وقتی آن جوان با پوست روشن و صاف، موهای پرپشت و پاهای بلند و قدم‌های حقه‌بازانه و همانگ از کنار من گذشته بود، احساسی قوی نسبت به او در خود حس کرده بودم؛ انگار ناگهان عاشق شده بودم. چه بر سرم آمده بود؟ من معمولاً این‌طوری نبودم... معمولاً حالت خلاف این بود... دیدن غیر متظره‌ی پسر همسرم، رونوشت برابر اصل او با بیست سال اختلاف سن، در من نوعی هیجان عاشقانه بیدار کرده بود. در حالی که می‌بایست نسبت به این زن حادث می‌کردم، دلم می‌خواست پرسش را در آغوش بفشارم.

بی‌تردید و طبیعتاً کاری انجام ندادم.

شاید این دلیل خلق این قصه بود...

ساعت‌ها طول کشید تا راهم را پیدا کنم. در واقع، ساعت‌ها بی‌هدف و ناآگاهانه راه رفته بودم تا این‌که شب، دیدن یک ابستگاه تاکسی، بادم انداخت باید به خانه برگردم. خوشبختانه ساموئل آن شب در یک کنگره گیر افتاده بود: من مجبور نبودم برای او توضیحی حاضر کنم و ممکن هم نبود درباره‌ی مسائل آن روز چیزی از او بپرسم. روزهای بعد، کوتفگی خود را پشت بهانه‌ی میگرن، پنهان می‌کردم؛ و این ساموئل را دیوانه کرد. به او نگاه می‌کردم که با دقت و نگاه جدیدی از من مراقبت می‌کرد: آیا می‌دانست می‌دانم؟ بی‌تردید نه. اگر او زندگی دیگری داشت، چه طور می‌توانست خود را نسبت به من این‌قدر فداکار نشان دهد؟

او که نگران حال من بود، از ساعت‌های کار خود کم کرد تا هر روز برای ناهار به خانه برگرد. اگر کسی آنچه را من دیده بودم ندیده بود، نمی‌توانست به همسرم مظنون شود. رفتارش بی‌نقص بود. اگر کمدمی بازی می‌کرد، بزرگ‌ترین کمدمی دنیا بود. مهربانی‌اش واقعی به نظر می‌رسید. نگرانی‌بی که اظهار می‌کرد، نمی‌توانست ظاهرسازی باشد، تسلای خاطری که به محسن کوچک‌ترین بهبود ظاهری من در چهره‌اش پیدا می‌شد هم همین‌طور.

به تردید افتادم. سامونل هنوز با این زن در ارتباط بود و پرسش را ندیده بود؟ آیا در جریان موضوع قرار گرفته بود؟ آیا می‌دانست یک پسر از او دارد؟ شاید این فقط داستانی کهنه بود، عشقی پیش از ازدواج ما و شاید ناتالی با شنیدن خبر ازدواج او با من نالمید شده و بارداری خود را از او پنهان کرده بود و بعد، پسر را برای خود نگه داشته بود؟ پسر چند سال داشت؟ هجده سال...؟ پس درست پیش از عشق تاریخی ما بود... سرانجام متلاعده شدم قضیه همین است. زن و اگذاشته شده، پسر را از او پنهان کرده بود. شاید این دلیل ترس او از دیدن من بود. حسرت دوباره به سراغش برگشته بود. تازه، او واقعاً به یک زن بدجنس شیه نبود، بیشتر به زنی می‌ماند که افرادگی او را فرسوده بود. پس از یک هفته ادعای سردرد، تصمیم گرفتم بهتر شوم. خود و سامونل را از نگرانی رهاندم و از او خواستم تأخیر کاری خود را جبران کند. او در برابر این پیشنهاد از من قول گرفت به محسن بروز کم‌ترین ناراحتی او را خبر کنم. من بیش از یک ساعت در مؤتمرا نماندم، فقط زمانی برای کنترل این کارها در غیاب من خوب پیش می‌رود یا نه. سپس، بدون خبر دادن به کسی، به مرکز پاریس رفت. و در مترو به مقصد میدان ایتالیا به راه افتادم؛ انگار این محل عجیب و تهدیدگر فقط با یک وسیله‌ی زیرزمینی دست‌یافتنی بود. واقعاً طرحی

نداشتم، از قبل هم برنامه‌ای مدون تعیین نکرده بودم. می‌بایست فرضیه‌ام را به تأیید می‌رساندم. به راحتی خیابان ساده‌ای را پیدا کردم که این پسر و مادرش آنجا زندگی می‌کردند. روی اولین نیمکتی نشتم که به من امکان می‌داد از در بزرگ مراقبت کنم.

منتظر چه بودم؟ برخورد با یک همسایه؛ صحبت با ساکنان محل؛ به دست آوردن اطلاعاتی از هر راه ممکن.

پس از دو ساعت انتظار بیهوده، هوس سیگار کردم. برای زنی که سیگار نمی‌کشد عجیب نیست؟ بله، این کار مرا سرگرم می‌کرد. در واقع، من مدتی بود فقط کارهای غیرعادی انجام می‌دادم، از لوازم حمل و نقل عمومی استفاده می‌کردم، گذشته‌ی همسرم را کشف می‌کردم، روی نیمکت منتظر می‌شدم، سیگار می‌خریدم. بنابراین به دنبال یک سیگارفروشی گشم.

چه مارکی را می‌بایست انتخاب می‌کردم؟ هیچ تجربه‌ای در زمینه‌ی سیگار نداشتم.

به سیگارفروشی که به یکی از مشتریان همیشگی اش رسیدگی می‌کرد، جواب دادم: «فرقی نداره».^۱

مرد پاکتی را به سمت من دراز کرد، منتظر بود مثل معتادهای درست و حسابی، قیمت صفائش را به او بپردازم. اسکناسی به سمت او دراز کردم که کافی به نظر می‌رسید. با این‌همه، مرد با تندی چند اسکناس دیگر و کلی پول خرد به من داد.

وقتی برگشتم به او برخوردم.

سامونل.

یعنی سامونل جوان، پسر سامونل.

از تعجبم خنده‌اش گرفت: «می‌بخشین. ترسوندم تو!»

«نه، فقط یه کم گیج شدم. احساس نکرده بودم کسی پشت سرمه!»

کنار رفت تا رد شوم و برای خود پاستیل نعنایی خرید. مثل پدرش دوست داشتنی و مزدیب بود. نتوانستم جلو فکرم را بگیرم. در قبال او محبتی بی حد و حصر حس می کردم؛ و بیش از این چیزی توصیف ناپذیر... گویی من، که گیج بو و نزدیکی او شده بودم، نمی توانستم دور شدنش را بیسم. در حالی که در خیابان به او می پیوستم، از او پرسیدم: «آقا، آقا، می بخشن...»

او که مبهوت این شده بود که زنی مسن تر با عنوان «آقا» او را خطاب می کرد، - راستی او فکر می کرد من چند سال دارم؟ - با گردش نگاهش مطمئن شد منظور من اوست و در پیاده روی رویه رو مستظر من شد. من دروغی بافتم: «می بخشن مزاحم تون می شم. من روزنامه نگارم و تحقیقی درباره‌ی جوانان امروز انجام می دم. می تونم وقت تون رو برای پرسیدن چند سوال بگیرم؟»
«چی؟ اینجا؟»

«بهره به چیزی بخوریم، توی همون کافه‌ای که منو ترسوندین.»
او که این نظر را پذیرفته بود، تبسمی کرد: «از طرف کدام روزنامه؟»
«لوموندا»

تأیید ابروهاش نشان داد بدش نمی آید با روزنامه‌ای معتبر همکاری کند: «البته، با کمال میل. با این حال من نمی دونم نماینده‌ی جوانان های امروز هستم یا نه. من اغلب خودم رو توی به زمان دیگه حس می کنم.»

«من نمی خوام شما نماینده‌ی نسل جوان امروز باشین. می خوام نماینده‌ی خودتون باشین.»

جمله‌ام او را قانع کرد و به دنبالم آمد.

کفت و گو با صرف دو فنجان قهوه گل انداخت: «شما یادداشت برنمی دارین؟»

«زمانی این کار رو انجام می دم که دیگه حافظه نداشته باشم.»
نگاهی ستایشگر به من انداخت. به بلوف های پی در پی ام شک
نکرده بود.

پرسیدم: «شما چند سال تونه؟»
«پانزده سال!»

ناگهان فرضیه اصلی ام زیر سؤال رفت. او پانزده سال داشت،
یعنی من و سامونل در آن زمان دو سال بود ازدواج کرده بودیم...
برای چند ثانیه احساس کردم قندم افتاد و احساس ضعف کردم:
برای واکنش نشان دادن، بلند شدن، راه رفتن، و نشستن.

«از زندگی چی می خواین؟»

«سینما رو خیلی دوست دارم. دلم می خود کارگردان بشم،
«کارگردان های مورد علاقه‌ی شما کی ها هستن؟»

حالا که به موضوع مورد علاقه‌ی او رسیده بودیم، پسر حسابی
صحبت می کرد و این کار به من فرصت داد درباره‌ی سؤال بعدی ام
تأمل کنم:

«این علاقه به سینما از خونواده‌ی شما سرچشمه می گیره؟»
پسر بلند خنده دید: «نه. قطعاً نه.»

ناگهان به نظر رسید از داشتن سلاطق غیرموروئی، که آنها به او
القا کرده باشند، افتخار می کند.

«از مادرتون؟»

«مادرم، بیشتر، سریال های تلویزیونی دوست داره، می دونین، از
گوشت های ناپز که چند هفته رو با راز های خانوادگی، بچه های
غیر قانونی، جرم های عشقی و... سپری می کنن...»
«شغل مادر شما چیه؟»

«کارهای کوچیک. اون مدت زیادی نگهدار منزل سالمدان بود.

حالا تو به مؤسسه‌ی زیبایی کار می‌کنه.
و پدرتون؟»

پسر ساكت شد: «این هم جزو تحقیق شماست؟»
«من نمی‌خواهم شما رو وادار کنم کوچک‌ترین رازی رو درباره‌ی
خانواده‌تون آشکار کنین. مطمئن باشین اطلاعات شما با نام مستعار
پخش می‌شه و من هیچ نشونه‌ای از شما و پدرتون و مادرتون به
روزنامه نمی‌دم.»
«خب، عالیه!»

«چیزی که برای جالبه، ارتباط با دنیای بزرگ‌تر هاست. روش درک
شما از اون، از قرار دادن آینده‌تون در اون. به این دلیل، روابط شما با
پدرتون نقش تعیین‌کننده‌ای داره. مگر این‌که اون مرده باشه. در این
صورت منو بیخشین که این سؤال رو پرسیدم.»
ناگهان این فکر به نظرم رسید که شاید ناتالی فکر کرده ساموئل
مرده و به این ترتیب، غیت او را توجیه کرده. از فکر ناراحت کردن
این پسرک بر خود لرزیدم: «اسمش چیه؟»
«ساموئل.»

نابود شدم. نه می‌توانستم ادامه دهم نه نقش بازی کنم. دوباره به
بهانه‌ی شکر از جا بلند شدم و تا صندوق رفتم و برگشتم. به سرعت
می‌بایست چیزی از خودم درمی‌آوردم!
وقتی نشستم او بود که تغیر کرده بود.

پسر که حالا آرام شده بود، تسمی بر لب داشت و دلش
می‌خواست با کسی درد دل کند:
«حالا که شما اسمی مستعار چاپ می‌کنین، می‌تونم همه‌چیز رو
براتون تعریف کنم؟»
من درحالی که سعی می‌کردم نلرزم، گفتم: «حتماً.»

پسر به پشتی صندلی نکیه داد تا راحت بنشیند: «پدرم آدم عجیبیه.
اون با این که شونزده ساله بهشدت عاشق مادرمه، با ما زندگی نمی کنه.»
«چرا؟»

«چون به زن دیگه داره!»
«اون بچه‌ای دیگه‌ای هم داره؟»
«نه.»

«پس چرا همسر اولش رو نترک نمی کنه؟»
«چون اون زن دیوونه است.»
«ببخشین؟!»

«اون زن کاملاً دیوونه است. به محض جدایی پدرم خودش رو
می کشه، شاید هم بدتر. اون قادره هر کاری کنه. فکر می کنم پدرم هم
ازش می ترسه هم دلش برآش می سوزه. در عوض، پدرم با ما خیلی
خوب رفتار می کنه و تونته ما، یعنی مامان و خواهرها و من، رو
متفاعد کنه که آدم می تونه طور دیگه‌ای زندگی کنه.»

«آه، شما خواهر هم دارین؟»

«بله دو خواهر کوچیک. ده ساله و دوازده ساله.»
با این که پسر همین طور داشت حرف می زد، دیگر از شدت وزوز
سرم، حتا یک کلمه را از حرف‌هایش نمی فهمیدم، از حرف‌هایی که
می بایست بهشدت برایم سرگرم کننده می بود، چون دائم به موضوعی
فکر می کردم که به تازگی فهمیده بودم: سامونل خانواده‌ی دومی
داشت، یک خانواده‌ی کامل، و فقط به این بهانه که من نامتعادل‌ام، با
من مانده بود.

آیا توانستم خداحافظی شتاب‌زده‌ام را توجیه کنم؟ نمی دانم.
به‌هر حال یک ناکسی خبر کردم.
در زندگی ام دورانی تلخ‌تر از هفته‌های پس از آن وجود نداشت.

هوش و حواس را از دست داده بودم. سامونل یک بیگانه‌ی تمام عیار به نظرم می‌آمد. آنچه فکر می‌کردم درباره‌ی او می‌دانم، ارزشی که برایش قائل بودم، اعتمادی که عشقم بر اساس آن بنا شده بود، همه و همه، از میان رفته بود: او زندگی دومی داشت، زن دیگری را دوست داشت، در محله‌ای دیگر از پاریس، زنی که از او سه فرزند داشت. به خصوص فرزندان او را شکنجه می‌دادند. چون از این نظر دیگر کاری از من ساخته نبود. با یک زن دیگر می‌توانستم از برخی جهات وارد رقابت شوم، اما درباره‌ی فرزند...

تمام روز بی‌آنکه بتوانم اشک‌هایم را از سامونل پنهان کنم گریه می‌کردم. او پس از تلاش برای حرف زدن با من، از من خواست نزد روانکاو بروم.

«روانکاو؟ چرا روانکاو من؟»

«چون تو به ملاقات اون می‌روی.»

«چرا فکر می‌کنی اون روانکاو منه. اون فقط برای درمان من، فقط من، خلق شده؟»

«ببخشین. من گفتم روانکاو تو، درحالی که باید می‌گفتم روانکاو ما، چون سال‌هاست هر دو مون پیش اون می‌ریم.»

«آره‌ا به‌خاطرِ خاصیتی که این کار داشته.»

«ایزابل، این کار خیلی مفید بوده. اون به ما کمک کرد خود مون رو همون طور که هستیم قبول کنیم و به سرنوشت مون راضی باشیم. برات به وقت ملاقات می‌گیرم.»

فریاد زدم: «چرا می‌خوای اون رو بیشم. من که دیوونه نیستم؟»
«نه، تو دیوونه نیستی. با این‌همه آدم دندون درد می‌گیره می‌ره پیش دندون‌پزشک. وقتی روحش ناراحت می‌شه می‌ره پیش روانکاو. حالا تو به من اعتماد می‌کنی، چون نمی‌خواه تو رو در این حالت رها کنم...»

«چرا؟ می‌خوای منو ترک کنی؟»
«چی داری می‌گی؟ من دارم عکس این موضوع رو می‌گم، من
نمی‌خوام تو رو این طوری رها کنم!»
«رها کردن... تو از رها کردن من حرف زدی؟»
«ایزابل، اعصابت واقعاً خسته‌ست. و من احساس می‌کنم بیشتر
از این‌که بتونم آرامات کنم، آزارت می‌دم.»
«لااقل این یکی رو خوب او میدی!»
«از من دلگیری؟ بگو چی شده. بهم بگو تا همه‌چی تموم بشه.»
«همه‌چی تموم بشه! می‌بینی، می‌خوای منو ترک کنی...»
او مرا در آغوش گرفت. علی‌رغم حرکات سر و دستم، آرام نگهاد
داشت: «من تو رو دوست دارم، می‌شنوی؟ نمی‌خواام ترکات کنم. اگه
خواسته بودم این کار رو انجام بدم مدت‌ها قبل انجام می‌دادم. وقتی...»
«می‌دونم، حرف زدن از اون بی‌فایده‌ست.»
«بد نیست گاه‌گاهی ازش حرف بزنیم.»
«نه، فایده‌ای نداره، به یه گناه می‌مونه، بهتره واردش نشیم و ازش
حرف نزنیم. تموم.» او آهی کشید.
من در برابر سینه‌ی او، در برابر شانه‌هایش، درحالی‌که در آهنگ
گرم صدایش تاب می‌خوردم، آرام شدم. وقتی رهایم کرد، دوباره به
فکر فرو رفتم. آیا سامونل به خاطر ثروتم با من مانده بود؟ از آنجا که
من وارث چندین میلیون پول و یک قطعه زمین غیرمنقول بودم، و او
 فقط یک مشاور ساده‌ی انتشارات در یک گروه بزرگ؛ هر کسی از
بیرون این حرف را می‌شنبد، به این پرسش، پاسخ مثبت می‌داد. اما من
رفتار وسوس‌گونه‌ی سامونل را نسبت به اموالم دیده بودم؛ اگر پس از
ازدواج‌مان به کار کردن ادامه داده بود، برای این‌که به من وابسته نباشد
و بتواند با پول خود هدیه‌هایی برای من تهیه کند. او اقدامات مرا برای

هی بی اموال رد کرده و به این بسته کرده بود که ما با یک قرارداد عدم اشتراک اموال ازدواج کنیم. درست عکس یک شوهر حیران که چشم به اموال زن می داشت. اگر او جای دیگری زن و بچه داشت، پس چرا با من مانده بود؟ شاید آن زن را به قدری دوست نداشت که زندگی اش را با او تقسیم کند. آری، شاید... جرئت نداشت این را به او بگوید... آن زن به نظر خیلی سطحی می رسید... شوهرم را بهانه کرده بود تا با یک مانیکور کار نماند... در واقع مرا نرجیح می داد... اما بچه ها چه؟ سامونل را می شناختم: چه طور می توانست در برابر تمایل و وظیفه پدری و زندگی با بچه هایش مقاومت کند؟ انگیزه ای قوی برای این که او این کار را نکند لازم بود... کدام انگیزه...؟ من...؟ من که نمی توانستم بچه های به او بدهم... یا پستی؟ کم جرتشی سازنده؟ این پستی که دوستانم به عنوان خصیصه ای اصلی برخی مردان از آن یاد می کنند.... او اخر بعدها ظهر، در حالی که نمی توانستم به هیچ ایده خاصی فکر کنم، به این نتیجه رسیدم که پسر نوجوان حق داشت: من غرق اختلال روانی بودم. حالم بدتر می شد، حال سامونل هم همین طور. با هم دردی غریبی، حلقه های دور چشمان خته اش گودتر می شد؛ دلهره، شادی را از او سلب کرده بود و وقتی از پله های هتل مخصوص مان بالا می آمد تا به من بپیونددند که مدتی بود دیگر از اتفاق خارج نمی شدم، صدای نفس نفس او را می شنیدم. از من می خواست صادق باشم و دردم را برایش توضیح دهم. طبیعتاً این بهترین راه بود، با این همه، رد می کردم. من از کودکی عادت داشتم لقمه را دور سرم بگردانم: همیشه از بهترین راه حل طفره می روم. هیچ تربیدی وجود ندارد که اگر با او حرف زده بودم یا از او می خواستم حرف بزنند، از آن فاجعه پیش گیری کرده بودیم...

من رو گرداندم. سرسخت و دردمند، سکوت می کردم و او را

مانند یک دشمن نگاه می‌کردم. از هر زاویه‌ای که به او فکر می‌کردم
مانند یک خائن به نظرم می‌آمد؛ وقتی سرمهسر من نمی‌گذاشت،
سرمهسر زن دوم و بچه‌هاش می‌گذاشت. آیا او به چیزهایی بیش از
اندازه پاییند بود یا اصلاً به هیچ‌چیز؟ من در برابر خود یک مرد مردد
را می‌دیدم یا وقیع‌ترین مرد روی زمین را؟ او که بود؟

من در این ظن و گمان‌ها غوطه می‌خوردم. سرگردان و مشوش
شده بودم، دیگر به خوردن و آشامیدن فکر نمی‌کردم. آنقدر ضعیف
شده بودم که چندین آمپول ویتامین به من تزریق کردند و سرانجام کارم
به سُرم کشید. سامونل دیگر چندان شجاع به نظر نمی‌رسید، اما اجازه
نمی‌داد کسی به او رسیدگی کند. این من بودم که درد می‌کشید.
در حالی که مثل یک معشوقه‌ی قدیمی که آخرین استخوان عاشق خود را
می‌جود، از نگرانی اش لذت می‌بردم، به این فکر نمی‌کردم خودخواهی
را کنار بگذارم و کسی را وادارم از او مراقبت کند.

شاید سامونل بود که دکتر فلدن‌هایم^۱ روانکاو قدیمی‌ام را به
دیدنم فرستاد.

با آن که به شدت دلم می‌خواست افکارم را با او در میان
بگذارم، توانستم سه جلسه در برابر او مقاومت کنم. جلسه‌ی
چهارم، خته از طفره رفت، کشتم را برایش تعریف کردم: همسر
دوم، بچه‌ها، خانه‌ی پنهانی.

او این طور نتیجه گرفت: «بالاخره رسیدیم سر اصل مطلب، وقتی
رسیده بود در دتون رو به من بگین.»

«که این طور. این طور فکر می‌کنی؟ این کنجه‌کاوی‌تون رو تحریک
می‌کنه دکتر، اما برای من چیزی عوض نشده.»

«خانم ایزابل محترم، من با وجود خطر غافلگیر کردن شما و به خصوص از دست دادن شغلم، باید سکوتی را بشکنم که بهش پایبندم؛ من سال‌هاست در جریان این موضوع هستم.»

«ببخشید؟»

«از زمان تولد فلوریان.»^۱

«فلوریان؟ فلوریان کیه؟»

«پسر نوجوانی که باهاش حرف زدین، پسر ساموئل. با شنیدن لحن صمیمی او که نام کانی را بر زبان می‌آورد که همسر و خوشبختی‌ام را درهم می‌شکستند بهشدت عصبانی شدم.

«این ساموئل بود که بهتون خبر داد؟»

«بله. زمان تولد پرسش بود. فکر می‌کنم براش راز سنگینی بود.»

«هیولا!»

«ایزابل، این قدر تند نرین. شما می‌توانین تصور کنین زندگی چه وضعیت سختی رو به ساموئل تحمیل کرده؟»

«شوخی‌تون گرفته؟ اون برای خوشبختی همه‌چی داره.»

«ایزابل، با من این طور حرف نزنین. یادتون باشه من در جریان زندگی اون هستم. می‌دونم شما به یه بیماری نادر مبتلا هستین که...»

«ساكت باشین.»

«نه، سکوت بیش‌تر مشکل بهمراه داره تا راه حل.»

«به هر تقدیر. هیچ‌کس از اون خبر نداره.»

«ناتوانی زنانه؟ ساموئل این رو می‌دونه. اون با زنی زیبا، شوخ، افسونگر ازدواج کرده. اون مرد خیلی اون رو دوست داره، ولی هرگز نتوانسته جنبه‌ی جسمانی این عشق رو به اون ابراز کنه. ایزابل، جسم

شما به روی اون بستهست، گرچه اقدامات و درمون‌های زیادی انجام دادین. شما متوجه شدین که این امر باعث می‌شه بعضی وقت‌ها اون احساس ناامیدی کنه؟

«بعضی وقت‌ها؟ بهتره بگین همیشه! همیشه با این‌همه، من بی‌جهت از خودم منتظر شدم، دلگیر شدم، این چیزی رو عوض نمی‌که. گاهی ترجیح می‌دادم کاش به محض این که این موضوع رو فهمید، همون هفده سال قبل، منو ترک می‌کرد!»

«اما با شما موند. می‌دونین چرا؟»

«بله، به خاطر ثروتم!»

«ایزابل، با من این‌طور صحبت نکنی!»

«چون من دیوونه‌ام!»

«ایزابل، خواهش می‌کنم: با من این‌طوری صحبت نکنی! چرا؟»

«از سر ترحم!»

«نه. چون شما رو دوست داره!»

یکباره ساكت شدم؛ انگار زیر لایه‌ای از برف پوشیده شده بودم. «بله، اون شما رو دوست داره. با این که سامونل هم مردیه مثل بقیه‌ی مردها، مردی معمولی که از نظر جسمی به یه زن و داشتن بچه نیاز داره، شما رو دوست داره و به دوست داشتن شما ادامه می‌ده. اون نتوونست شما رو ترک کنه. تازه، خیال این کار رو هم نداره. ازدواج اون با شما حاصلی نداشت. این امر این رو که اون نیاز داره به زندگی دیگه رو تجربه کنه توجیه می‌کنه. اون به روز با ناتالی ملاقات کرد، و فکر کرد اگر باهاش ازدواج کنه و بچه‌دار بشه، می‌تونه به روز ازش جدا شه. اما خب، بیهوده بود. اون خودش رو مجبور کرد از خونواده‌ی جدیدش دور باشه. شاید بچه‌های اون از واقعیت خبر نداشته باشن، اما ناتالی این رو می‌دونه و پذیرفته. در نتیجه، شوئزده سال می‌شه که

هیچ‌چی برای ساموئل راحت نیست. او سر کار پدر خودش رو درآورده تا برای دو خانواده پول ببره، برای شما هدیه و برای اونها ملزومات زندگی. اون به طور مفرط به خودش فشار می‌آره تا پیش هر دو خونواده باشد و به هر دو توجه کنه. به خودش توجه زیادی نداره، فقط به شما و بقیه توجه داره. حالا احساس تقصیر رو هم به همسی این‌ها اضافه کنین که اون رو فرسوده. اون وقتی از ناتالی، پسر و دخترهاش دوره، از خودش دلگیره، به‌خاطر این دروغ طولانی به شما هم همین‌طور.»

«خب، می‌تونه انتخاب کنه! تصمیم خودش رو بگیره! بره پیش اون‌ها! من که مخالفتی ندارم.»

«ایزابل، اون هرگز نمی‌تونه این کار رو بکنه.»

«خب، چرا؟»

«شما رو دوست داره.»

«ساموئل؟»

«اون به‌طرزی شدید، مشتاقانه، درگناپذیر و ویران‌نشدنی شما رو دوست داره.»

«ساموئل...»

«پیش از همه...»

دکتر فلدین‌هایم بلند شد و حرفش را ناتمام گذاشت.
من سرشار از ملاحظه و درکی جدید، دیگر با خود نمی‌جنگیدم،
با ساموئل غریب‌هی هم همین‌طور. او دوست‌ام داشت، آنقدر که زندگی
دوم خود را از من پنهان و آن را به زن دومش تحمیل کرده بود، آن
هم با این‌که آن زن می‌توانست جسم خود را در اختیار او قرار دهد و
برایش فرزند بیاورد. ساموئل... من با شیفتگی متظر او شدم. با
بی‌صبری دلم می‌خواست در چشمانتش زل بزنم و به‌خاطر عشق

زوال ناپذیرش تشکر کنم. می خواستم عشق خود را نیز به او اظهار کنم، عشق پست خودم را، عشقی که قادر به تردید، خشم و رشک بود، عشق وحشتناک من که آنقدر کلیف شده بود که ناگهان پاک شده بود. خیلی زود می فهمید که او را درگ می کنم، که نمی بایست چیزی را از من پنهان می کرد، که من آرزو داشتم بخشی از ثروتمن را به خانواده‌ی او بدهم. اگر آن‌ها خانواده‌ی او بودند، خانواده‌ی من هم بودند. می خواستم به او نشان بدهم من هم می توانم از آداب و رسوم بورژوازی فراتر فکر کنم، مثل او، از روی عشق.

ساعت هفت شب، استیسی سری به من زد تا از من خبری بگیرد.
مطمئن بود مرا خندان و خوشحال خواهد یافت.

«خوشحالم تو رو این طوری می بینم، اونم بعد از هفته‌ها گربه و زاری. تو پاک عوض شدی.»

در حالی که می خندیدم گفتم: «این آتلیه‌ی سرخس نبود که منو عوض کرد، من به این خاطر تغییر کردم که متوجه شدم با یه آقا پسر معركه ازدواج کردمام.»

«سامونل؟ کدوم زن همچین مردی رو نمی خواد؟»
«من شانس آوردم، نه؟»

«تو؟ این بی‌ادبیه، ولی به نظر من گاهی وقت‌ها دوست موندن با تو سخت می شه: تو برای خوشبختی همه‌چی داری.»

استیسی ساعت هشت خدا حافظی کرد و رفت. من که تصمیم گرفته بودم خود را از بی‌قیدی رها کنم، به دفتر رفتم تا به آشپز برای آماده کردن شام کمک کنم.

ساعت نه شب سامونل هنوز نیامده بود. تصمیم گرفتم خود را نگران نکنم.

ساعت ده، طاقتمن طاق شده بود. بیست پیامک برای او فرستاده

بودم اما جوابی نمی‌داد و پیام‌ها تنها ثبت می‌شد.
ساعت یازده، آنقدر نگران بودم که لباس پوشیدم، ماشین را بیرون
آوردم و بی آن که بیش از آن فکر کنم، به سمت میدان ایتالیا رفتم.
در بوتوکی، در بزرگ باز بود و مردم به خانه‌ی محقر خاکستری
می‌رفتند و می‌آمدند.

با شتاب، از در وارد شدم، راهرو را زیر پا گذاشتم و به سمت نور
رفتم. ناتالی را دیدم که روی یک کاناپه، درمانده افتاده بود و بچه‌ها و
همایه‌ها دور او را گرفته بودند: «سامونل کجاست؟»
ناتالی سرش را بلند کرد، مرا شناخت. سایه‌ای از وحشت از
چشمان سیاهش گذشت.

دوباره گفتم: «التماس می‌کنم بگین سامونل کجاست؟»
«اون مرده، همین حالا، چند دقیقه پیش. وقتی داشت با فلوریان
تنیس بازی می‌کرد یه حمله‌ی قلبی بهش دست داد.»
چرا من هرگز نمی‌توانستم واکنشی عادی داشته باشم؟ به جای در
خود شکten و هق‌هق زدن و فریاد کشیدن، به سمت فلوریان
برگشتم. پسر غرق اشک را بلند کردم و او را محکم به خود فشدم تا
به او دلداری دهم.